



نمکی

۳

داستانهای چشم قلمبه





یکی بود یکی نبود در زمانهای خیلی دور پیرزنی بود که با هفت دخترش در خانه‌ای بزرگ زندگی می‌کرد این خانه هفت در داشت که هر شب یکی از دخترها آنها را می‌بست کوچکترین دختر که از همه زیباتر بود نمکی خام داشت یک شب نوبت نمکی شد تا درها را ببندد اما نمکی آنقدر از بازی کردن خسته شده بود که شش

در را بست اما در هفتم را فراموش کرد و همین طوری رفت و گرفت خوابید نیمه‌های شب بود که سایه‌ی دیوی بزرگ روی خانه افتاد دیو سیاه از همان در هفتم داخل خانه شد و نمکی را توی یک کیسه گذاشت و راه افتاد که برود نمکی بیدار شد و شروع کرد به داد و بیداد اما هیچ فایده‌ای نداشت کاری از دست مادر و خواهرهایش بر نیامد زیرا مقصر خود نمکی بود که در را باز گذاشته بود.